

## همه اگر بدانند چه چیز برایشان خوب است، به استرنج فلوز می‌روند

با پیاده رفتن در خیابان‌هایی که مو را بر پشت گردنتان سیخ می‌کند، و سپس انحراف به کوچه‌ای که همیشه آنجا نیست، به قدیمی‌ترین سوراخ آشامیدن، گودال گفت و گو و پست‌ترین جذب‌کننده در تاریخ انسانیت، به استرنج‌فلوز می‌رسید. بیشتر مواقع فکر می‌کنم که این کوچه از در ارتباط بودن با این مکان شرم‌سار است. کوچه به تاریکی روشن شده و خیابان سنگ‌فرش شده‌است. ورودی استرنج‌فلوز دال قارچی فولادی صیقل خورده به همراه دیوارهای کثیف سیاه است. بالای در نشان نئون کوچک اما با وقاری است که نام بار را به زبان

در طی گفتگوهایی که با اساتید فن داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که معادل طرف‌شب برای واژه‌ی نایت‌ساید مناسب‌تر است. از این رو از فصل چهارم به بعد هر جا واژه‌ی طرف‌شب، که بار معنایی بهتری را منتقل می‌کند، مشاهده نمودید، منظور همان نایت‌ساید سابق است.

از بابت تغییر معادل عذرخواهی می‌کنم.

مترجم

سانسکریت باستان هجی می‌کند. مالک اینجا به تبلیغات اعتقادی ندارد. نیازی به این کار نیست، اگر بخواهید قدیمی‌ترین میخانه در انگلیس را بیابید، اینجا را می‌یابید، و اگر نتوانید، حتی تمام روزهای زندگی‌تان هم برای پیدا کردنش کافی نیست. بعضی وقت‌ها برای ورود هیچ لیست انتظاری در کار نبود، اما عوارض باید داده می‌شدند. نشان را برای جوانا ترجمه کردم، او به آن نشان بی‌معنی نگاهی انداخت.

«اینجا بار همجنس‌خواهان؟»

مجبور شدم لبخند بزنم؛ «نه. فقط مکانیه که مردم غریب دنیا میان در سکوت و صلح چیزی بنوشن. کسی مزاحمت نمی‌شه، کسی ازت انتظار نداره درباره ورزش، سیاست یا مذهب صحبت کنی، و کسی ازت امضا نمی‌گیره. خوب و بد می‌تونن برای همدیگه نوشیدنی بخرن، و بی‌طرف بودن اکیداً تقویت شده. استرنج‌فلوز جاهای دیگه هم بوده، با هویت‌های گوناگون، برای قرن‌هاست که اینطوریه. کسی نمی‌دونه چقدر اون قدیمیه، اما همیشه یه جور بار بوده. آخرین راه، با بهترین مشروبات الکلی و یک... ارباب رجوع جالب. اما هویت‌ها در طرف‌شب خیلی سریع می‌تونه عوض بشه، بنابراین وقتی رسیدیم اونجا به من بچسب، کیفیت رو سفت بگیر و با هیچ زن غریبه‌ای صحبت نکن.»

جوآنا به سردی یخ گفت: «من قبلاً درنایت کلاب‌ها بودم.»

«مثل این، نه نبود!»

به سمت در گام برداشتم، به آرامی جلوی من باز شد. اگرچه از تقبل آن متنفر بودم، کمی مرا تسلی می‌داد. در فقط برای کسانی باز می‌شد که با مالک رابطه‌ی خوبی داشتند، و مطمئن نبودم که شهرتم چه مقدار است، بعد از آن همه مدت. کلمه‌های خوبی را رد و بدل نکردیم. جهنم، هنوز

در صورت حساب بارم پول داشتم. اما در باز شد، از این رو من طوری وارد شدم که مکان متعلق به خودم است، به همراه جوانا که به او نگاهی فریب‌دهنده و ترس‌آور انداختم، وارد شدم. سرت را بالا بگیر و نگاهت استوار باشد. به یاد داشته باش، می‌تواند اینجا بوی ترس را حس کند.

در میان سرسرا توقف کردم، به خودم در زمان خودم فکر کردم. مکان قدیمی در نهایت طی این مدت تغییر زیادی نکرده بود. همان مبلمان تودور<sup>۱</sup> به همراه مردمی که مانند اسباب‌بازی‌های لش روی آن می‌افتادند و خود را قبل از رفتن به خانه با مستی تسلی می‌دادند. همان نقاشی‌های آبرنگی شهوت‌انگیز روی دیوار و سقف که بعضی‌هایشان کم‌برجسته بودند. همان لکه‌های چربی روی فرش ایرانی بود. مطلقاً احساس دل‌تنگی می‌کردم. به جوانا نظری اجمالی انداختم، اما او با دقت استوارترین چهره‌ی استواری را از خود می‌ساخت. به جلو رهسپار شدم، گام برداشتن‌های مبسوط لازم بود تا جایی که می‌توانستیم به پلکان فلزی زیرپایمان که به درون گودال سنگی عظیمی که جایگاه بار را برپا می‌داشت، نگاه کنیم.

اولین لغتی که از دیدن دوباره آن بار به ذهن رسوخ می‌کرد، مندرس بود. با وجود آن وارفته نیز بعد از کثری از ثانیه رسوخ می‌کرد. آشکارا تجربه‌ای از فروش گرفته نشده بود. راهم را به سوی پله‌ها در پیش گرفتم، صدای جلنگ‌جلنگ زیر پایمان شنیده می‌شد، طراحی کف اینطور بود. مشتریان بار ترجیح می‌دادند که با کسی دم‌خور نشوند. دریایی بیکران از میز و صندلی‌های ناجور و غرفه‌هایی در انتهای این دریا برای کسانی که کمی خواهان خلوت بیشتر بودند، یا جایی که جسدی رو برای مدتی پنهان کرد، نیز وجود داشت. نورها همیشه برای ایجاد جو خاصی کم نور بودند، و بخشی به این علت که نتوانید درست اطرافتان را ببینید.

بیشتر میزها توسط جمعیت درهم و برهمی که مرا به یاد اولین باری که طرف‌شب را ترک کردم می‌انداخت، اشغال شده بود. باوجود اینکه بیشتر آن‌ها خودفروشانه من را نگاه نمی‌کردند، اما بیشتر آن‌ها را می‌شناختم. ورورهای عادی و بلند در میان موسیقی راک هوی متال که از بلندگوهای نامرئی پخش می‌شد، تقریباً به گوش نمی‌رسیدند. هوای بسته و ساکن، پر از دود و سنگین بود. بخشی از قانون آن، بخشی از خاکی بودنش به حساب می‌آمد. علامتی روی دیوار زیر پله‌ها می‌گفت: *احتمال خطر را خود بپذیرید و وارد شوید.* جوانا توجه من را به آن جلب کرد. «اینارو جدی می‌گن؟»

به آرامی گفتم: «مطمئناً، غذای بار وحشتناکه.»

جوانا به خشکی گفت: «این محیط وحشتناکه. می‌تونم احساس کنم مقدار اعتبار تو حسابم فقط به خاطر اینجا بودن داره پایین میاد. بهم بگو حداقل برای هدفی اینجا هستیم.»

<sup>۱</sup> - سبکی از معماری انگلیسی، معمولاً در خانه‌هایی کاربرد داشت که دکوراسیون مربوط به رنسانس و معماری گوتیک را بین سال‌های ۱۴۸۵ تا ۱۵۵۸ را تشکیل می‌دادند. این سبک را به خانواده سلطنتی تودور در انگلیس نیز نسبت می‌دهند. م.

صبورانه گفتم: «به دنبال اطلاعات هستیم.»

ضرر نداشت اگر رک و پوست کنده سراغ مشتری‌ها می‌رفتیم، مخصوصاً وقتی بدانید این موضوع آن‌ها را خشمگین می‌کند.

«ما باید بدونیم چه کسی یا چه چیزی کتی رو به طرف شب فراخونده، و بعد از اینکه موهبت من اون رو گم کرد، کجا رفته. عملاً می‌تونیم پاسخ هر سوالی رو توی استرنج‌فلوز پیدا کنیم، البته اگر بدونیم از چه کسی باید پرسیم.»

«و اگر بدونی سیبیل کی رو باید چرب کنی؟»

«می‌فهمی؛ یاد می‌گیری. پول فقط تو طرف شب حرف نمی‌زنه، اون فریاد می‌زنه، جیغ می‌کشه و می‌جنگه. کمک می‌کنه بیشتر صاحبین واقعی اینجا یا جای دیگه رد بشن، برن و بیان. یه سری هستن که می‌گن این مکان از وقتی تمدن بشری شروع شده پابرجاس.»

جوانا فین‌فینی کرد: «به نظر هم نمی‌رسه از اون موقع تا حالا تمیز شده باشه.»

«بعد از سقوط لوگرس مرلین سیطان‌اسپاون اینجا، درست زیر انبار شراب دفن شده. هنوز گاه و بیگاه ظاهر می‌شه، تا همه رو صادق نگه‌داره. در طرف شب مرده بودن باعث نمی‌شه تئونی نقشت رو بازی کنی.»

«وایسا بینم. مرلین؟»

«از اینکه فکر کنم بیشتر از یه بار بود، متنفرم. فقط یک بار دیدمش، اما همون به اندازه کافی

منزجر کننده بود.»

جوانا سرش را تکان داد: «من همین الان باید یه نوشیدنی بزرگ بخورم!»

«تو طرف شب خیلی از مردم اینطوری احساس می‌کنن.»

به انتهای اتاق، به سمت بار بزرگی که با چوب ماهونی ساخته شده بود حرکت کردم. خوب شد که بازگشتم. می‌توانستم احساس کنم بخش‌های مرده‌ای از من بیدار می‌شوند و ماهیچه‌هایشان را گرم می‌کنند. بعضی وقت‌ها از طرف شب بیزار بودم و بعضی وقت‌ها دوستش داشتم، اما فرار کردن به دنیای واقعی تنها یک خدمت به من کرد و آن این بود که بدانم چقدر به طرف شب نیاز دارم. به جای آن همه تهدیدها و خطرها، وحشیگری‌های غیرجدی و شرارت‌های قدیمی، فقط اینجا بود که واقعاً احساس زنده بودن می‌کردم و در دوران جوانی‌ام اوقات خوشی را در این بار گذرانده‌بودم. مسلماً بیشتر به این خاطر بود که به سختی تغییر کوچکی کرده بودم و هیچ کس به کسی که بودم یا می‌شد باشم، حتی لعنت نمی‌فرستاد. جوانا را به سمت میزهای شلوغ راهنمایی کردم و صدای مکالمات با گذراندن ما کمتر نشد. صدای بلندگو عوض شد، خفه‌کنان شروع به فریاد زدن آهنگ

«بی هیچ قهرمان<sup>۲</sup>» کرد. راهی که صاحب بار وقتی متوجه رسیدن من به آن جا می‌شد، از آن استفاده می‌کرد. جوانا از شدت خشونت صدا خودش را جمع کرد و دهانش را کنار گوش من قرار داد.

«این سر و صدا همه‌ش اینجا پخش می‌شه؟»

بلند گفتم: «تقریباً، اینجا محل الکس مورسیه<sup>۳</sup> و اونم هر چی بخواد پخش می‌کنه. از هوی راک خوشش میاد، خوشش نمیاد بشاش باشه و آهنگ درخواستی هم نمی‌ذاره. بعضی‌ها یه بار میان اینجا و موسیقی کانتری و وسترن درخواست می‌کنن و الکس به آن‌ها شلیک می‌کنه. خیلی از مردم تشویق می‌کنن.»

به بار آمدم. الکس مورسیه آن جا بود، مثل همیشه، نواری از نکبت بر پیشانی‌اش و لباس سیاهی پوشیده بود. او در ردیف آخرین صاحبین یا متصدی‌ها بود. بیشتر از آن که بشود در موردش فکر کرد باتجربه بود. مشخص نبود که آن‌ها برای حفاظت از مرلین آنجا هستند یا چیز دیگر. و کسی هم نمی‌خواست از الکس بپرسد تا چیزی به طرفش پرت شود. شکی نبود که او می‌خواست استرنج‌فلوز را در هر لحظه‌ای که می‌توانست ترک کند، اما نمی‌تواند. خانواده‌اش به وسیله پیمانی باستانی و ناخوشایندی در بار مقید شده‌اند. و الکس تا وقتی که کسی را از خانواده‌اش پیدا نکند تا جانشین خود کند، نمی‌تواند از آن جا خارج شود. و از وقتی که الکس مورسیه به آخرین بازمانده خانواده‌اش شهره است، دلیل دیگری برای اوست تا آن چنان بدخو با مشتریانش رفتار کند.

واژه‌ی الکس در حالت بدی به وجود آمد، و از آن ابتدا بدترین‌ها را به همراه داشت. دائماً در تلاطم بود، تنها به خاطر آن نادرستی شیرانه و بدنامی اسب‌سواری که وقتی آمد تا تغییر صحیحی در شما ایجاد کند. به هر حال اگر یک پنی را پیش خود نگه‌دارید، خدا به روحتان کمک می‌کند. او مدعی است که وارث اصلی سریر بریتانیاست، نواده (کمی بیشتر و کمتر) اوثر پن دراگون<sup>۴</sup> که جانب اشتباه چندین پوشش را گرفت. او همچنین ادعا داشت که اگر سرش را درست به دیوار بکوبد، می‌تواند هاله‌ی نورانی مردم را ببیند. در حال حاضر وقت شیرینش را صرف مشتری دیگری می‌کرد، اما می‌دانست که من آن جا بودم. در بار الکس هیچ چیز از چشم‌اش پنهان نمی‌ماند، بعضی وقت‌ها حتی قبل از آن که کاری انجام دهید متوجه می‌شد. فوت و فن کارش بود که قبل از اینکه تلفن زنگ بزند، به آن پاسخ دهد.

به بار تکیه زدم و بی‌پرده رفتارم را بررسی کردم. همانطور که به یاد می‌آوردم، به همان اندازه ترسناک و آشفته بود. حالا بایستی بیست سال آخر عمرش باشد اما ده سال پیرتر نشان می‌داد؛ لاغر، رنگ و رو رفته، بداخم و مثل همیشه از چیزی رنجیده بود. ابروانش شکاف بزرگی را بالای بینی‌اش

<sup>2</sup> No More Heroes

<sup>3</sup> Alex Mor-risey

<sup>4</sup> Uther Pen-dragon: پدر آرتور پادشاه افسانه‌ای بریتانیا

ایجاد کرده بود و در گهگاهی که لبخند می‌زد، می‌توانستید احساس کنید که در دردسر افتاده‌اید. همیشه لباسی سیاه با وصف خاصی می‌پوشید، بالاپوشی با سایه‌های طراحی شده و کلاهی پشمی و جالب برای پنهان کردن نقطه‌ی طاسی که وقتی هنوز نوجوان بود پشت سرش نمایان شده بود. دلیل بی دلیل! همانطور که خودش نیز گفته بود، خدا شخصاً از او متنفر بود. از وقتی به یاد می‌آورد می‌تراشید، که این هم زیاد نبود، و گیلاس‌های بار را هر جایی نمی‌شست. ریش‌های سیاه میخ‌ماندش به صورتش می‌چسبید چون او خیلی به آن دست می‌کشید و نظافت شخصی‌اش بستگی به پریشان‌حالی‌اش داشت.

هنوز تقویم پر زرق و برقی را پشت بار داشت که بانوی تاریکی، الویرا<sup>۵</sup> را در یک سری حالات فوتوگرافیک نشان می‌داد که اگر بانو درباره این تصاویر و طراحی پورنوگرافی محیط مطلع می‌شد به شدت ناراحت می‌شد. من حیث مجموع، رفتار الکس با زنان خیلی بد بود، بیشترشان از او انتظاری نداشتند. یک‌بار ازدواج کرده بود و هنوز درباره‌اش صحبت نمی‌کرد و آن... الکس مورسی عصبانی از همه دنیا و مفتخر به آن و سازنده‌ی بدترین مارتینی‌های<sup>۶</sup> طرف‌شب آماده‌ی خدمت به شماست.

فرض را بر این گذاشتم که دوست هستیم. هر دو چیزهای زیادی را از یکدیگر تحمل کرده‌بودیم و برای ثانیه‌ای با دیگری مدارا نمی‌کردیم.

در نهایت وانمود کرد که من آنجا نبودم و با رخوت در طول بار نگاه کرد تا به من خیره شود. با بی میلی گفت: «می‌دونستم روز بدی خواهد بود که بیدار بشم و بفهمم که از پای خرگوشم یه خرگوش دیگه رشد کرده، اگر می‌دونستم که این یه هشداره که تو به زندگی من بر می‌گردی، تمام در و پنجره‌ها رو می‌بستم و کلیداش رو هم قورت می‌دادم. چی می‌خوای؟»  
«خوشحالم که دوباره می‌بینمت، الکس. کار و کاسبی چطوره؟»

با صدای بلندی هوا را استشمام کرد: «انقدر برداشت کم شده که یه کاوشگر نیازه تا سودها رو حساب کنه، یه پولترگایست<sup>۷</sup> رفت تو انبارم و به خمره‌های شرابم حمله کرد، درهاش رو باز و بسته می‌کرد و مایکل کم‌رنگ<sup>۸</sup> می‌گه که اون یه زامبیه و رسماً مرده، یه مدرک رسمی هم برای ثابت کردنش داره، مجبور هم نیست صورت حساب ناچیز بار رو بده. و حالا تو اینجایی. شبی مثل این من رو وادار می‌کنه خواب فتنه‌ی خون‌آلود بینم و تو مکان‌های عمومی بمب کار بذارم. این طرف‌ها چی می‌خوای، جان؟ گفתי هیچ وقت بر نمی‌گردی، و اون تنها چیز ملموسی بود که همیشه ازت شنیدم.»

<sup>5</sup> Elvira Mistress of the Dark

<sup>6</sup> نوعی ککتل شراب که از جین یا ودکا و شراب شیرین افسنطین تهیه می‌شود.

<sup>7</sup> از کلمه‌ی آلمانی Poltergeist: Polter به معنای صدا یا جار و جنجال و Geist به معنای جان و روان

<sup>8</sup> Pale Michael

«این خانم کنار من جوانا برته. دخترش گم شده، تو طرف شب، یه سفیدش رو امضا کردم.»  
از بالای عینک آفتابی اش مرا نگاه کرد. «فکر کنم می‌تونستی چیزی پیدا کنی؟»  
«خب پیدا کردم. اما موهبت من فقط تا جایی که دسترسی داشت نشونم داد. کسی فرارش رو پنهان میکنه. تا بهش نزدیک تر نشم نمی‌تونم ردش رو گیر بیارم. که این یعنی من به یه مسیر نیاز دارم. ادی<sup>۹</sup> این دور و برهاس؟»

«آره، امیدوار بودم نباشه. اون گوشه کنار میز همیشگی شه، لابد داره معامله معروفی می‌کنه.»  
آن‌هم وقتی بود که سه یوپی<sup>۱۰</sup> از ناکجا اطراف من ظاهر شدند. هنگامی که آن‌ها را بر روی آینه‌ی بلند پشت بار دیدم، بدون عجله به پشت برگشتم و از روی کنجکاوی به آن‌ها نگاه کردم. همه عادی؛ همه جوان و همه لباس‌های خوش‌برشی پوشیده بودند که با موهایی که با تیغ اصلاح شده بود، گوشواره‌ای تک حلقه و دستان مانی‌کورشده‌ی کامل و کراوات‌هایی از مد افتاده همراه شده بود. همه‌شان به طور ناراحت‌کننده‌ای به من نگاه می‌کردند اما یکی‌شان که درست به من خیره شده بود، به طور مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. توجه کردم که جوانا بطور مشخصی سعی دارد تا به آن‌ها توجه نکند. تا قسمتی موفق بود. بر خلاف سمت بار تکیه دادم و یک ابرویم را با مقدار کمی از تکبر و اهانت بالا بردم. تاجر بزرگ بدشانس پشت من صورتش را به من نزدیک‌تر کرده بود و نفس نعنای اش را به صورتم می‌داد. من از نعنای متنفر بودم.

یوپی بلند گفت: «جان تیلر!» و سعی کرد صدایش مخاطره‌آمیز، تهدید کننده و بی‌رحم و در گام‌های بالایی که واقعاً درخور نبود به نظر برسد. «جان خون‌آلود تیلر! اوه خدا خوبه! نیست؟ تو رو به من برگردوند. همیشه می‌دونستم که یه روزی می‌خزی و برمی‌گردی تیلر، و بعدش می‌تونستم شخصاً مطمئنات کنم که چی به سراغت میاد!»

به آرامی گفتم: «احساس می‌کنم که من رو می‌شناسی، نمی‌تونی همون رو بگی؟ من می‌ترسم. پولت رو گرفته‌م؟ چقدر هست؟»

«جرات نمی‌کنی وانمود کنی به یاد نیامی! بهت گفته بودم اینجا برنگرد تیلر! بهت گفته بودم هیچ وقت دوباره چهره‌ت رو اینجا نشون نده. داری حال رو بد می‌کنی.»

الکس از پشت بار نگاهی کرد: «سخت نبود»، او مشتاق مشغول تماشا کردن بود و به هیچ وجه حرکتی که نشانه مداخله باشد انجام نمی‌داد.

یوپی وانمود کرد که آن را نشنیده است. هر چقدر دیوانه بود، آنقدر کودن نبود تا الکس را آشفته‌احوال کند. با تمام نیرو به من خیره شد، وقتی دو دوستش به بهترین و خطرناک‌ترین حالت

<sup>9</sup> Eddie<sup>10</sup> yuppie: مخفف واژگان Young Urban Professional که در معنای کاربردی به شخص موفق و پولدار یا همان بچه‌های مایه‌دار

خودمان اطلاق می‌شود. م.

ممکن در پشتش قرار گرفتند و پشتیبانش شدند، چشمای نیمه برجسته‌اش از درون حدقه‌هایشان بیرون زده بود.

«اگر تو رو دوباره دیدم، تیلر، گفتم برات انجامش می‌دم. یه فضله که تو کار و بار شرط‌بندها دخالت میکنه!»

گفتم: «آه،» نوری بالاخره تایید: «متاسفم، پنج سال گذشته. حالا تو رو به خاطر میارم. واژگان محدود و تهدیدهای مکرر بالاخره زنگ رو زد. فینچ توماس<sup>۱۱</sup>، درسته؟ یه شب اینجایی که دخترت رو بزنی زمین، چون تو حس بدی هستی. و چون می‌تونستی! نمی‌خواستم واقعاً وارد گود بشم، نمی‌خواستم. اگر اون دختره انقدر احمق بود تا با یه گردن کلفت پناهنده مثل تو دست به کار بشه، چون تو همیشه پول برای بهترین مشروب و تباهی و میخونه داشتی، کارش همون بود. اما وقتی زدیش زمین و بعد زدی تو پهلوش و دنده‌ش شکست. اون موقعی که داشتی غلغلکش می‌دادی. من رو تو قمار کردم، تمام کردیت کارت‌ها رو دزدیدم و کارت رو وقتی از پنجره انداختمت بیرون تموم کردم. همونطور که به یاد میارم، تموم این تهدیدهای معروف‌تر و وقتی داشتی به سرعت لنگ‌لنگان دور می‌شدی و شیشه‌خرد از کفلت بیرون می‌کشیدی گفتم. هر کس دیگه‌ای بود از این حوادث نتیجه‌ای رفتاری می‌گرفت. الکس، غافلگیرت نکردم که این گراز آدم‌خور رو اینجا برگردوندم؟»

الکس شانه‌اش را بالا انداخت و آرنج‌هایش را روی بارتکیه داد: «چی می‌تونم بهت بگم؟ باباش یکی از کله‌گنده‌های شهره، جفتشون اینطور هستن.»

موسیقی در بار ناگهان متوقف شد و وقتی مردم فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است حرف‌زدن‌های عمومی ناگهان از بین رفت. حالا توجه‌ها از همه سو جلب شده بود پول کمی دست به دست نمی‌شد<sup>۱۲</sup>. همه می‌خواستند ببینند که جان تیلر هنوز آن را دارد یا خیر. از طرفی خودم هم کنجکاو شده بودم.

فینچ توماس گفت: «نمی‌تونی با من اونطوری صحبت کنی» صدای بسیار کشارش عملاً شکست‌خورده به نظر می‌رسید.

«البته که می‌تونم. این کار رو کردم. توجه نکردی؟»

او داس طلایی بلند و باریکی از درون ژاکتش بیرون کشید، وسیله‌ای کوچک و زننده که استادانه در خور دستش طراحی شده بود. تیغه‌اش به روشنی درخشید و من می‌دانستم لبه‌هایش به

<sup>11</sup> Finch Thomas

<sup>12</sup> کنایه از شرط‌بندی

تیزی تیغ ریش تراشی است. دو یوپی دیگر نیز سلاح مشابهی در آوردند. دروئید<sup>۱۳</sup> زیبا می‌توانست آخرین چیز باشد.

فینچ توماس که به پهنای صورتش پوزخند می‌زد، گفت: «حالا انجامش می‌دیم،» صدایش سبک و با روح بود و چشمانش از اشتیاق برق می‌زد. «انجامش می‌دیم و می‌دیم و می‌دیم. وادارت می‌کنیم جیغ بزنی، تیلر. خون و پوستت رو پخش می‌کنیم روی بار، تا جایی که خواهش کنی بذاریم بمیری. و بعد وادارت می‌کنیم گریه کنی و فریاد بزنی، یه کم توقف می‌کنیم تا ببینی رو زنت چه می‌کنیم. و ما... ما...»

هنگامی که نگاهش در نگاهم قفل شد، صدایش بی‌هیچ دنباله‌ای قطع شد. به اندازه کافی شنیده بودم. بیش از اندازه کافی. بعضی حشرات می‌خواستند که برایشان کاری انجام شود. هنوز ساکت ایستاده بود، سعی می‌کرد به جای دیگری نگاه کند، اما نمی‌توانست. گرفته بودم اش. قطرات عرق از تمام صورت اش که ناگهان بی‌رنگ شده بود می‌ریخت. سعی می‌کرد تا برگردد و فرار کند اما نمی‌توانست.

ناله و زاری کرد و خودش را خیس. لکه‌ی بزرگ و تاریکی در شلوار بسیار گرانباشتمش گسترش می‌یافت. بر خلاف میلش دستش باز شد و داس باریک طلایی از انگشتان بی‌حس اش لغزید، در آن سکوت خاموش صدای تلق تلق بلندی پیچید.

حالا او ترسیده بود، واقعاً ترسیده بود. لبخندی به او زد و خون از چشمانش به سمت لب‌هایش رفت. ناله می‌کرد، مثل حیوانی کوچک که در تله افتاده باشد... و سپس چشمانش به بالای سرش چرخید و ناآگاهانه روی زمین افتاد. دو دوست یوپی اش مات و حیرت‌زده نگاهش می‌کردند، سپس به من نگاه کردند. داس‌های باریک طلایی‌شان را با دستان لرزان بلند کردند، خودشان را تشجیع به حمله می‌کردند... و الکس صدایش را بلند کرد.

«لوسی! بتی! در دسر!»

لوسی و بتی کلتترین<sup>۱۴</sup> درست آن‌جا، پشت سر یوپی‌ها بودند. کلتترین‌ها سالیان سال کتک‌زن‌های الکس بودند. بدن‌سازهای بلند و ترسناک، دخترهایی که هیچ‌وقت بیشتر از تی‌شرت و شرت نمی‌پوشیدند، برای نمایش عضله‌های جذابشان بهتر بود. یکی بلوند و دیگری سبزه بود، اما در غیر اینصورت نمی‌شد تفاوتی میان این دو قائل شد. تا حدی طلسم تهدیدآمیزی داشتند و آجیل را فقط با سرفه کردن می‌شکستند.

روی دو یوپی افتادند، با کف دست داس‌ها را از دستشان بیرون کردند و با ضربه‌ی سنگینی آن‌ها را به بار کوبیدند و به چابکی ضربه‌ای به شرمگاهشان زدند و بعد کلاغ‌پرکنان بیرونشان

<sup>13</sup> کاهن اعظم از اقوام سلت در کشورهای باستانی گل و بریتانیای کبیر

<sup>14</sup> Lucy and Betty Coltrane



کردند. مردم حاضر کف می‌زدند و تشویق می‌کردند. چند زوزه‌ی گرگی نیز در این میان بود. بطور ننگ‌آوری به الکس نگاه کردم.

«می‌تونستم ردیفشون کنم!»

با صدای بلند پفی کرد: «دیدم که وقتی چیزی رو ردیف می‌کنی چه اتفاقی می‌افته، سالها طول می‌کشد که خون رو پاک کنیم. اینجا؛ به نفر رئیس، و به خاطر خدا بقیه‌ی مشتری‌های من رو تنها بذار.»

الکس نگاهم کرد: «درمورد تو به باباش می‌گه و بابا خوشحال نمی‌شه. اون ممکنه به کم ازت رنجیده خاطر بشه.»

کنیاک پیشنهاد شده رو قبول کردم. تنها کاری که الکس می‌توانست در قبال عذرخواهی انجام دهد. کلتترین‌ها بازگشتند و بدن متشنج فینچ توماس را به بیرون حمل کردند.

الکس نگاهم کرد: «درمورد تو به باباش می‌گه و بابا خوشحال نمی‌شه. اون ممکنه به کم ازت رنجیده خاطر بشه.»

گفتم: «بهش بگو به شماره بگیره،» چون مجبورید چیزهایی مثل آن را در جمع بگویید. خدا می‌داند که بدون زیاد کردن آن‌ها به اندازی کافی دشمن داشتم، اما فینچ توماس جوان و هم‌نوعانش به خاطر اصولی کلی شایسته‌ی سیلی خوبی هستند و خواهند بود. جوانا کلتترین‌ها را تماشا می‌کرد.

«اونا کی... چی هستن؟»

الکس از روی علاقه گفت: «غرور و افتخار من، بتی و لوسی کلتترین. جهنمی‌ترین کتک‌زن‌های کارشون. البته با این وجود من هیچ‌وقت این رو بهشون نگفتم. درنده‌تر از گاوهای مبارزه و ارزان و دونده. با همدیگه ازدواج کردن. به سگ هم داشتن اما خوردنش.»

جوانا کمی گیج به نظر می‌رسید. با مهربانی گفتم: «فکر می‌کنم باید بریم با ادی صحبت کنیم. بعداً باهات صحبت می‌کنم، الکس.»

«هر طور مایلی. اگر فکر می‌کردم گوش می‌دی، جلوت رو می‌گرفتم. تو به دردسری جان، و همیشه دردسر خواهی بود.»

آهنگ هوی راک دوباره آغاز شد، بلند و محرک، و تمام گفتگوهای مختلف ادامه پیدا کرد، با تاسف متوجه شده بودند که نمایش تمام شده است. هنوز چیز زیادی برای گفتن داشتند. جان تیلر قطعاً به همان تیزی همیشگی بازگشته بود. از این بهتر نمی‌توانستم آن‌را برنامه ریزی کنم. صحنه‌ی خوب و دراماتیک برای بودن در اوج. با این وجود می‌توانست انواع توجه‌های اشتباه را هم جلب کند. به سمت گوشه‌ترین نقطه گودال حرکت کردم، جوانا در کنارم بود. به طور غریبی به من نگاه می‌کرد.

به آرامی گفتم: «به الکس توجه نکن، میدونم که اون تنها مردیه که از PMT<sup>15</sup> دائم رنج می‌بره!»

«اون زنا واقعاً سگشون رو خوردن؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. «زموننه سختی بود.»

«و تو با اون حرومزاده بیچاره چیکار کردی؟»

«بهش خیره شدم.»

جوانا نگاه سختی به من انداخت و سپس به طور واضحی تصمیم گرفت که بیش از این جلو نرود. خردمندی‌اش را می‌رساند.

«این ادی که باید ببینیش کیه؟ و چطور می‌خواد تو پیدا کردن دخترم کمکمون کنه؟»

گفتم: «ریزر<sup>16</sup> ادی، خدای ولگردهای تیغ صاف. البته فرضاً. این اسم رو چندسال قبل انتخاب کرده، در جنگی خیابانی بر سر قلمروی گانگسترهای مجاور همدیگر. ادی اون زمان فقط چهارده‌سالش بود، و پیش از این نیز قاتل ماهر و بدسگالی بود. و مهارت زیادی با تیغ‌های دسته‌مروریدی داشت و با آن‌ها کریه می‌شد. پیش از این بیش از یه کوچولوی دیوونه بود. توی سالهایی که گذروند، برای هر کس که نرخ رو پرداخت می‌کرد یا فقط به خاطر جلب توجه، آدم می‌کشت.»

جوانا زمزمه کرد: «تو فریبنده‌ترین مردم رو می‌شناسی، چطور کسی مثل اون می‌تونه به ما کمک کنه؟»

«صبر کن. از این بهتر می‌شه، ادی گم شد، چیزی تو خیابان خدایان براش اتفاق افتاد، چیزی که هنوز درموردش صحبت نمی‌کنه، و وقتی که برگشت، چیزی بیشتر و کمتر از انسان بود. حالا تو راهروها می‌خوابه، با گدایی روزگار می‌گذرونه و پس‌مانده‌های غذا رو می‌خوره، و هر جا بخواد پرسه می‌زنه، یه زندگی سخت و پر عذاب برای انتظار بخشوده‌شدن گناهایی که در گذشته انجام داد. قربانیان انتخاب شده‌ش به آدم‌بدهایی گرایش داشتن که هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه لمسش کنه. کسی که فکر می‌کنه اون‌ها پی‌آمدهای محافظت‌شده‌ی عمل‌های قدرت و پولشان هستن. اون‌ها می‌خوان تا مرده‌شون در حالت مرموز و کریه‌المنظری پیدا بشه و اون ریزر ادیه؛ یه مامور آشوب‌گر افراطی برای خوبی. خوبی نه به آن ماهیت.»

<sup>15</sup> مخفف واژه‌ی (premenstrual tension) علائم بدنی قبل از قاعدگی زنان، عموماً شامل اختلالات عاطفی و رفتاری، بیماری‌های

درونی مانند ابقا، سرگیجه، سردرد و غیره می‌شود. م.

<sup>16</sup> Razor به معنای تیغ ریش‌تراشی

برای اولین باری که به طرف شب آورده بودمش، جوانا کمی مضطرب شده بود. «دوباره برای من سخنرانی کردی. همه چیزهایی که گفتی... آیا اون می‌تونه کمکم کنه که کتیم رو پیدا کنم؟ اون پول می‌خواد؟»

«نه، ادی دیگه هیچ استفاده‌ای برای پول نداره. اما هنوز یه لطفی به من بدهکاره.»

«متنفرم که درباره‌ی اون فکر کنم.»

موافقت خود را اعلام کردم: «بهتره این کار رو نکنی.»

ما در نهایت به آن میز خصوصاً تاریک و سایه‌وار در گوشه‌ی گودال سنگ‌فرش شده رسیدیم، کمی مکث کردیم. و پشت آن میز ریزر ادی بود، به طور دردناکی لاغر و در درون کت بیش از اندازه بزرگی بود که ظاهراً با چرک و چربی به هم انباشه شده بود. فقط نگاه کردن به آن باعث می‌شد شما خارشتان بگیرد، بوی مخوفی داشت. فقط به خاطر دور شدن از بوی یک ریزر ادی که بهشان نزدیک می‌شد، موش‌ها به درون لوله‌های فاضلاب شیرجه می‌زدند. به هیچ وجه طی این پنج سال عوض نشده بود. همان چهره‌ی گودافتاده و چشمان تابناک براق، همان حضور آشفته. بودن در اطراف ادی مانند حس بیشتر مردم وقتی که قبل از این که چیزی واقعی به سراغشان بیاید به مرگ می‌رسند. او دوست داشت جایی آن پشت‌ها، دور از نورهای روشن در استرنج‌فلوز بنوشد. هیچ کس تشخیص‌اش نمی‌داد و هیچ کس مزاحمش نمی‌شد. نوشیدنی‌های سرخانه بود، و به جای ادی هیچ کس را نمی‌گشت.

او یک بطری از آب طراح روی میزش داشت، با حشراتی که در سرتاسرش می‌خزیدند. بیشتر حشرات اطراف ادی وزوز می‌کردند، غیر از آن‌هایی که خیلی نزدیک شده بودند و از بوییدن هوا مرده بودند. به ادی لبخندی زدم و در پاسخ به سختی سرش را به نشانه موافقت تکان داد. یک صندلی را به جلوی کشیدم. ذره ذره‌ای این بو به همان بدی بود که به خاطر داشتم، اما می‌خواستم وانمود کنم این موضوع در چهره‌ام نمایان نشده باشد. جوانا یک صندلی را کنارم کشید، و سعی می‌کرد به سختی و از راه دهان تنفس کند. وقتی ادی صحبت کرد، صدایش آرام، کنترل شده و روح مانند بود.

«سلام جان، به خونه خوش اومدی، خوب به نظر می‌رسی. چرا تو هر وقت چیزی می‌خوای سراغم می‌ای؟»

«اونقدر ساده نیست که بشه تو رو به راحتی پیدا کرد، ادی. و تو یه حرورزاده‌ی شبح مانند هستی. اوضاع چطوره؟ اخیراً شخص جالبی رو نکشتی؟»

روحتی از لبخند در طول لبهای رنگ و رو رفته‌اش حرکت کرد. «نمی‌شناسیشون. شنیدم اینجا دنبال یه فراری هستی.»

جوانا شروع کرد: «چطور اون رو می‌دونی؟»

ادی گفت: «کلمه‌ها تو طرف شب گشت می‌زنن،» چشمان نگرانش را به سوی من بازگرداند:  
«دژ رو امتحان کن.»

سرم را تکان دادم. باید خودم به اون فکر می‌رسیدم. «ممنون، ادی.»

«سوزی رو اونجا پیدا می‌کنی.»

سعی کردم صدایم علاقه‌مند به نظر برسد. گفتم: «اوه، خوبه!» قضیه‌ی سوزی و من هم ماجرای بود. داشتم دیگه صدایم را به عقب هل می‌دادم که ادی به سوی جوانا که دوباره اثر نگاه خیره‌اش را امتحان می‌کرد، چرخید.

« مواظب اطراف این مرد باش، خانم. جان آدم امنی برای شراکت نیست.»

با دقت گفتم: «چیز خاصی تو ذهنته، ادی؟»

«آدمایی دنبال توئن.»

«همیشه آدمایی دنبالمن!»

ادی با وقار لبخندی زد: «این از اون بدهاش هستن.»

صبر کردم، اما ادی چیز بیشتری برای گفتن نداشت. سرم را به نشانه تشکر تکان دادم و روی پاهایم بلند شدم. جوانا با تقلا نیز این کار را کرد. به بار برگرداندمش. تمام طول راه نفس عمیق می‌کشید و ناگهان بدنش به ارتعاش درآمد.

«مرد کوچولوی ترسناک. اون بوی تعفن چی بود؟ قسم می‌خورم که مثل چیزی که مرده باشه

و بعد پیدا شده باشه بو می‌داد.»

با خردمندی گفتم: «چیزهایی درباره‌ی ریزر ادی هست که برای راحتی ذهنمان نباید پرسید.»

دوباره به بار بازگشته بودیم. الکس به جای احوالپرسی اخم کرد. به جوانا نگاه کردم.

«اینجا منتظر بمون، تا وقتی من به دژ بگم که داریم میایم. بهتره آدمهایی با اون همه اسلحه رو

غافلگیر نکنیم.»

از بار دور شدم و خودم را به تلفن رساندم. اما درست قبل از اینکه شماره‌ای بزنم، به صدای ضبط شده‌ای از دژ گوش دهم و پیغام مختصری بگذارم، هنوز با دقت به صدای گفتگوی جوانا که با الکس صحبت می‌کرد گوش می‌دادم. همیشه نگاه نزدیکی روی دشمن‌هایتان داشته باشید و نگاه نزدیک‌تری روی دوستان و مشتریان. اینطوری در شغل من بیشتر زنده می‌مانید. الکس در آن لبخند چرب و نرم‌اش به جوانا نشان داد چه فکر می‌کند. جوانا در پاسخ لبخندی نزد.

«یه ویسکی بزرگ، فقط آب‌جو. بدون یخ.»

الکس گفت: «بالاخره، یه متمدن. باور نمی‌کنی بعضی شب‌ها چه چیزایی از من می‌خوان.

آبجوهای طراح و ارواح چاشنی زده و ککتل‌های خونی با اسمای نرم انگلیسی. یه یارو عملاً یه

تیرکوب و ودکا رو با آب گوجه برقونی می‌خواست. حیوون.»

به طور بخشنده‌ای برای جوانا گیلان تمیزی پر کرد. جوانا به او با تفکر نگاه می‌کرد: «تو جان تیلر رو می‌شناسی.»

«به خاطر گناه‌هام... بله.»

«چقدر خوب اونو می‌شناسی؟»

الکس که به طور غیرعادی جدی بود، گفت: «همون قدر که بهم اجازه داده.» در مقابل بلوندها ضعف داشت، خصوصاً آن‌هایی که چیزی ازش بلند نمی‌کردند. به همین علت بود که آن‌ها را با همدیگر تنها گذاشتم. الکس در روی بار خم شد تا به جوانا نزدیک‌تر باشد. «جان اعتقاد نداره کسی وارد زندگیش بشه. و پنج‌سال گذشته... بازهم، من می‌دونستم یه روزی بر می‌گرده. این مکان چنگال‌های خودش رو براش کنار گذاشته. تو طرف‌شب متولد شدی، و تو طرف‌شب خواهد مرد و برای سن پیری‌اش هم نخواهد بود. همیشه باید شوالیه سفید باشه که برای نجات یه عده حرومزاده فقیر گرفتار مکان سخت و خشنی می‌شه. منجی‌هایی که کسی رو برای حمایت ندارن. جان همیشه برای ماجراهای سخت شانس میاره، و به نظر می‌رسه هنوز همونقدر که به نظر می‌رسه خودبین و گستاخ هست که بدونه چی برای کی بهترینه.»

«چرا یه کار آگاه خصوصی شد؟»

«یه موهبت برای پیدا کردن چیزها داره. تنها چیز خوبی که از والدینش به ارث گرفت. داستانش رو نمی‌دونی؟ همه اینجا می‌دونن. چطور پدر جان خودش رو اینچ‌اینچ کشت، بعد از اینکه فهمید زنی که باهاش ازدواج کرده... در واقع انسان نبوده. منم همین احساس رو در مقابل زن قبلی‌ام دارم. ایکاش در آرامش باشد.»

جوانا گفت: «متأسفم. کی مرد؟»

الکس گفت: «نمرد، این یه تفکر آرزومندانه‌ی منه.»

جوانا بطور موثری پرسید: «می‌تونم به تیلر اعتماد کنم؟»

«می‌تونی بهش اعتماد کنی کاری رو انجام بده که به نظرش بهترینه. ممکنه چیزی که می‌خواهی باشه یا نباشه. بنابراین مواظب خودت باش.»

«ریزر ادی گفت باید بریم به دژ»

الکس روی آن اسم به عقب پرید، اما سرش را تکان داد و گفت: «صحیح به نظر می‌رسه.»

«چی هست؟ یه بار دیگه؟»

«به سختی. دژ پناهگاهی محافظت شده برای مردمیه که توسط بیگانگان<sup>۱۷</sup> دزدیده شدن. یه جمع خیلی زیادی کنار همدیگه، تفنگ‌های زیادی کنار هم به وجود میاد و واضح و مبرهنه که اونا بدون یه جنگ جهنمی برده نمی‌شن. یه دوربین تلویزیونی تو هر اتاق هست، واسه همین می‌تونن حتی

<sup>17</sup> Aliens

وقتی که خوابن تحت مراقبت باشن. بعضی از آنها حتی دستگاه‌های انفجاری رو روی بدنشون کار گذاشتن که برای لحظه‌ی خطرناک ماشه رو بکشن. خلاصه انقدر مواد منفجره و بمب اونجا هست که بشه راحت جنگ عظیمی راه انداخت.»

جوان گفت: «همچین چیزی عملیه؟»

الکس غرغری کرد: «اونا آدمایی نیستن که ازشون سوالای خصوصی بپرسی. همیشه مراقب افرادی مثل مردان سیاهپوش<sup>۱۸</sup> هستن. به هر حال، بعد از سال‌ها دژ تبدیل شده به چیزی مثل پناهگاه برای هر کس که کمک یا حمایت می‌خواد یا فقط جای امن و امانی می‌خواد تا چند روزی بخسبن. خیلی از فراری‌ها به دژ می‌رن.»

«اونا آدمای خوبی هستن؟»

«اوه! مطمئناً. پارانویایی<sup>۱۹</sup>، وحشی و دیوانه، مثل یه گربه سوخته، اما...»

تصمیم گرفتم که دیگر هر چه شنیدم کافی است. گوشی را سر جایش گذاشتم تا به آنها بپیوندم. الکس احتمالاً می‌دانست که من به آنها گوش می‌دهم. مهم نبود. سرم را برای جوانا تکان دادم.

«تمام کاری که می‌کنم تلفن بود. باید بریم این اطراف و شخصاً بپرسیم.»

جوان گفت: «نمی‌تونیم صبر کنیم.» آخرین جرعه‌ی نوشیدنی‌اش را پایین داد. الکس چندین بار با احترام چشمک زد. جوانا با ضربی سنگین گیلان را روی بار گذاشت. «بذار به حساب تیلر.»

الکس گفت: «تکیه می‌کنی.»

به سمت پلکان آهنی حرکت کردم، جوانا در کنارم بود. هیچ کس وقتی می‌گذشتیم به اطراف نگاه نکرد. ناگهان جوانا به من نگاه کرد.

«جان؟»

«بله؟»

«اونا واقعاً سگشون رو خوردن؟»

<sup>18</sup> مردان سیاهپوش یا Men In Black ماجرای فیلمی با بازیگری ویل اسمیث است که در آن گروهی مخفی مسئولیت پنهان‌سازی

وجود بیگانگان روی زمین را داشته و حافظه‌ی هر کس که با بیگانگان تماس داشته پاک می‌کنند. م.

<sup>19</sup> Paranoid: کسی که از بیماری پارانویایی رنج می‌برد. پارانویا نوعی بیماری روانی است که در آن فرد مریض نسبت به اطراف خود همیشه بدگمانی دارد و توهمی رنج‌آلود از فضای اطراف دریافت می‌کند. م.